

خدا جون سلام به روی ماهت...



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

جزیره‌ی دکتر لیبریس



کریس گرابنستاین

نگار عباس‌پور



# جزیرہی دکترا لبریدس

کریس گرابنستاین  
نگار عباس پور

## پروژه‌ی تَتا

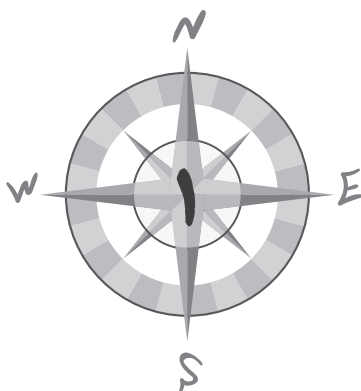
# یادداشت آزمایشگاهی

شماره‌ی ۲۱۶

گردآورنده: دکتر خی‌آنگ لیبریس، فوق تخصص روان‌شناسی

مفتخرم گزارش دهم که بعد از یک مرحله تحقیقات طاقت‌فرسا، سوژه‌ی ایده‌آل اولین آزمایش میدانی‌مان را پیدا کرده‌ام. این تحقیق، به محض آنکه بیلی گیل‌فویل در پایگاه حاضر شود، آغاز می‌گردد. فرد نام‌برده، یک پسر دوازده‌ساله است، با یک قوه‌ی تخیل بسیار شفاف و قوی.

مادر بیلی به شدت مشغول کارهایش خواهد بود، پدرش هم حضور نخواهد داشت؛ بیلی حوصله‌اش سر خواهد رفت. طولی نخواهید کشید که بیلی تبدیل به بهترین سوژه‌ی ممکن برای این آزمایش خواهد شد.



پدر «بیلی گیل‌فویل»<sup>۱</sup> دنده را عوض کرد و ماشین یک‌دفعه از جا گنده شد.

در میان سروصدای موتور ماشین و وزش شدید باد، فریاد زد: «سفت بشین بچه‌جون! مگه اون تابلوی جاده‌ی پیچ‌درپیچ رو نمی‌بینی؟!»

ماشین روباز، مثل جت جاده‌ی پیچ‌درپیچ زمین‌های بیلاقی را بالا می‌رفت و بیلی پیش خودش فکر می‌کرد که انگار سوار کهکشان‌پیمای «مارمولک فضایی» در کتاب تصویری موردعلاقه‌اش شده است.

---

۱. Billy Gillfoyle

فریاد کشید: «یوهووووو!»

سقف ماشین باز بود. باد میان موهای بیلی می پیچید و مثل شلاق به این طرف و آن طرف می کوبیدشان. سنگریزه‌ها با شدت از زیر چرخ‌های ماشین به اطراف پرتاب می شدند و پشه‌ها، چلپ و چولوپ، پخش می شدند روی شیشه‌ی جلوی ماشین.

فوق‌العاده بود!

پدر بیلی هم فوق‌العاده بود؛ یعنی فوق‌العاده که نه، درواقع پدرش یک جورهایی باحال بود! مادرش؟

حُب، او باید هم کمی جدی‌تر باشد! برخلاف پدرش که آگهی‌های بامزه‌ی تلویزیونی می نویسد، مادرش یک استاد ریاضی است و رفتارش کمی فرق می‌کند؛ اما با این حال، هر دوی آن‌ها در کنار هم، عالی هستند؛ دست‌کم بیلی که این‌طور فکر می‌کرد!

او قرار بود تابستان را با مادرش بگذراند.  
توی یک خانه‌ی کنار دریاچه؛  
وسط ناکجاآباد!

مادرش زودتر به آنجا رفته بود؛ و حالا پدرش داشت بیلی را تا آن بالا و به خانه‌ی کنار دریاچه می‌برد، بعد هم خودش تنها برمی‌گشت نیویورک، تا تابستان را در آپارتمان خودشان بگذراند.

البته بیلی دوست داشت که همه باهم باشند، اما حُب، برای عوض کردن نظر پدر و مادرش کاری از دستش برنمی‌آمد؛ او فقط یک بچه بود.

همین‌طور که پدرش با ماشینِ روبازِ پُرسروصدا، در میان پیچ‌های خطرناک جاده، به سرعت رانندگی می‌کرد، بیلی کمی بیشتر توی صندلی‌اش فرو رفت؛ ماشین با شتاب زیادی پیچ‌ها را پُشت سر می‌گذاشت و او کمی از آن‌همه سرعت و پیچ و سَروصدا می‌ترسید!



پدر بیلی مشغول خالی کردن وسایل از ماشین بود که مادرش پرسید: «خوب خوابیدی عزیزم؟»  
بیلی پلک‌های پُف‌کرده و صورتی کشیده و بی‌حال داشت، به‌همین خاطر، دیگران همیشه فکر می‌کردند که او باید کمی چُرت بزند!

بیلی پیاده شد و در جایی که به نظر می‌رسید حیاط جلوییِ خانه‌ی کنار دریاچه باشد، ایستاد. قطعه‌زمینی بود نامنظم و پُر از علف‌هرز و گندوکثافت!  
«خوبم ماما.»

مادر بیلی لب‌خندی زد و انگار که ناراحت شده باشد، گفت:  
«باشه... حُب! به دریاچه‌ی کاترین<sup>۱</sup> خوش اومدی. مطمئنم از این بالا خوشت میاد. اون پُشت یه اسکله و یه قایق پارویی هم داریم.»

۱. Lake Katrine

بیلی سرش را تکان داد؛ خیلی توی ورزش‌های آبی مهارت نداشت.

مادرش ادامه داد: «می‌تونی بری توی جزیره و یه کم ماجراجویی کنی.»

بیلی دنبال حرف مادرش گفت: «عالیه!» نمی‌خواست مادرش را بیشتر از اینی که بود، ناراحت کند.

«راستی داشت یادم می‌رفت. توی کلبه‌های دو طرف خودمون، چندتا بچه‌ی دیگه دیدم. به نظر می‌ومد دوتا از پسران هم‌سن و سال تو باشن. شاید بد نباشه باهاشون دوست بشی.» پدر چمدان بیلی را از صندوق ماشین بالا کشید؛ «حتماً باید این کارو بکنه.»

مادر مؤدبانه گفت: «ممنونم بیلی!»

پدر به آب دریاچه‌ی پشت‌خانه خیره شد و گفت: «کاری نکردم کیم<sup>۲</sup>... دریاچه‌ی کاترین<sup>۱</sup> خاطره‌انگیز!»

«عجیبه که اینجا رو یادت مونده!»

«معلومه که یادمه... ولی این خونه رو یادم نمیاد! از کی کرایه‌ش کردی؟ دیوی کراکت<sup>۳</sup>؟»

پدر از این حرف منظور داشت. به نظر می‌رسید خانه‌ای که قرار بود بیلی ۱۰ هفته‌ی آینده را در آن بگذراند، از

---

۱. Bill

۲. Kim

۳. Davy Crockett: از اولین مردانی بود که به قاره‌ی آمریکا رفته. او مرد دلیری بود که با تلاش زیاد در سرزمین‌های ناشناخته کار کرد تا بتواند کلبه‌ای بسازد و کشاورزی کند. در اینجا، پدر بیلی به قدیمی بودن خانه اشاره می‌کند.

لینکلن لاگزا<sup>۱</sup> تنومند ساخته شده است؛ ایوانِ حفاظ‌دارش پُر از اسباب و اثاثیه‌ای بود که از شاخه‌های خم‌شده‌ی درخت ساخته شده بودند، اطرافش هم پُر از دوربین‌های مداربسته‌ای بود که اینجا و آنجا کار گذاشته بودند: یکی زیر برآمدگی سه‌گوشه‌ی سقف شیروانی، یکی بالای جلوآمدگی یکی از درخت‌های اطراف و یکی هم آن بالا، در گوشه‌ی انتهایی ایوان. یک‌جورهایی عجیب بود!

چراغ‌های کوچک و قرمزرنگ دوربین‌ها به بیلی چشمک می‌زدند.

مادر بیلی جواب داد: «از دکتر لیبریس کرایه‌ش کرده‌م.»  
بیلی پرسید: «کی هست؟»  
«دکتر خی‌آنگ لیبریس<sup>۲</sup>؛ مالکِ همین جزیره‌ی وسط دریاچه.» و به جزیره‌ی وسط دریاچه اشاره کرد.  
بیلی پرسید: «شی‌هانگ؟»  
«یه اسم چینی و با خ می‌نویسنش. دکتر لیبریس استاد دانشگاه‌مونه. چون امسال تابستون این دوروبرا نیامد، تونستم خونه‌ش رو با یه قیمت مناسب کرایه کنم.»  
وقتی داشت قسمت انتهایی جمله‌اش را می‌گفت، چشم‌هایش را کمی تنگ کرد.

دلیلش هم این بود که پدر بیلی ولخرج بود و نمی‌توانست خیلی خوب هزینه‌ها را مدیریت کند. بیلی این موضوع را

۱. Lincoln Logs: یک بازی آمریکایی مانند خانه‌سازی است که از الوارهای کوچک تشکیل شده.

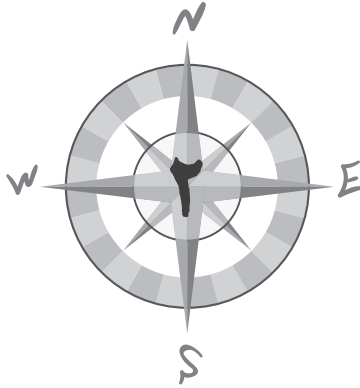
۲. Xiang Libris



وقتی فهمیده بود که شب‌ها، وقتی که پدر و مادرش فکر می‌کردند او خواب است، به دعوای آن‌ها گوش می‌داد؛ کاری که بعدها آرزو می‌کرد ای کاش هیچ‌وقت نمی‌کرد. آن‌طور که معلوم بود، از نظر مادر، پدرش پول زیادی را بالای خریدن «اسباب‌بازی‌های مسخره» می‌داد؛ و طبق نظر پدر بیلی، مادر هم باید «خودش را کمی سبک می‌کرد»، «آرامشش را حفظ می‌کرد» و «این‌قدر با اعداد و ارقام توی ذهنش حساب و کتاب نمی‌کرد»!

بیلی پیش خودش فکر کرد: «شاید توی قرعه‌کشی برنده بشم. اون وقت تموم مشکلاتی مالی او نا حل می‌شه!» بیلی می‌توانست آن لحظه را توی ذهنش تصور کند: خودش را می‌دید که یک چک پنجاه میلیون دلاری بزرگ و مقوایی را توی دستش گرفته؛ پدر و مادرش را می‌دید که کنار هم ایستاده‌اند و برایش دست تکان می‌دهند و هم‌زمان، مشغول چانه‌زدن با مسئول قرعه‌کشی هستند تا او را قانع کنند که فقط برای همین یک‌بار، با برنده‌شدن یک کودک دوازده‌ساله در قرعه‌کشی موافقت کند.

پدر بیلی گفت: «حُب! بهتره من برم. فردا اول وقت یه قرار ملاقات با مشتری داریم». بعد هم پرید توی ماشینِ روباز و ادامه داد: «یه چند هفته دیگه می‌بینمت پسر!» و بعد از آخرین تکان دست، پایش را روی پدال گاز فشار داد و به سرعت به سمت پایین جاده حرکت کرد؛ در تمام مسیر، چرخ‌های ماشینش سنگ‌ریزه‌ها را به اطراف پرتاب می‌کردند.



همین طور که بیلی چمدانش را از پله‌ها به سمت ایوان بالا  
می‌کشید، مادرش پرسید: «توی راه ناهار خوردین؟»  
«آره.»

«پس واسه همینه که اینقد دیر رسیدین. بابات بُردت رِدبارن؟»  
«نه! برگر مکس<sup>۲</sup>.»

مادرش بینی‌اش را چین انداخت؛ یعنی که خیلی خوشش  
نیامده بود.

بیلی گفت: «ای بابا! وقتی آگهی‌اش رو می‌نویسه، خودشم

---

۱. Red Barn نام یک رستوران بین‌راهی.

۲. Burger Maxx نام یک فست‌فود.

باید غذایش رو بخوره دیگه. قانونش همینه!»  
مادر لبخند زد.

بیلی پرسید: «حُب، حالا مگه رد بارن چیه؟»

«یه جای دنج بالای جاده‌ی هیفده. بهترین پای زغال‌آخته‌ی دنیا رو داره. من و بابات زمان آشنایی مون اونجا می‌رفتیم. یه ماشین کرایه می‌کردیم و می‌رفتیم بالای دریاچه‌ی کاترین، پای می‌خوردیم.»

حالا مادرش انگار به دوردست‌ها خیره شده بود. این جور وقت‌ها، بیلی پیش خودش فکر می‌کرد که آیا مادرش هم مثل خود او، از دنیای واقعی به بیرون پرت می‌شود و دنیای بهتری را تصور می‌کند؟

اما مادر بیلی همان‌طور که با سرعت رفته بود، خیلی سریع هم برگشت! او بیلی را به آشپزخانه بُرد و در کابینتی را باز کرد؛ «اگه قبل از شام گرسنه‌ت شد، می‌تونم یه چیزی برای خودت درست کنی.»

دو کابینتِ کامل، با ردیف کارتن‌های نارنجی و قرمزرنج بیسکوییت‌های تُردِ کره‌ی بادام‌زمینی، پُر شده بود؛ تنها چیزی که بیلی لاغراندام از خوردنش لذت می‌بُرد.

«قول می‌دی که روزی دوتا میوه هم بخوری؟»

بیلی گفت: «قبوله.»

«بیا. یه چندتا بذار توی کوله‌پشتیت. نمی‌خوام وقتی

---

۱. پای، نوعی خوراک پراشکی‌مانند است که از دو بخش تشکیل می‌شود: یک بخش آن لایه‌ی خمیری است و بخش دیگر، موادی است که توی این خمیر قرار می‌گیرد.

بیرون داری خوش می‌گذرونی، از گشنگی بمیری.»

«ممنون.»

«خُب چرا یه جا نمی‌شیننی و هی این‌وَر اون‌وَر می‌پلکی؟! من باید برگردم بالا و روی پایان‌نامه‌م کار کنم.»

بیلی فهمیده بود که پایان‌نامه، مقاله‌ی بسیار طولانی و کسل‌کننده‌ای است که هیچ‌کس به جز اساتید آن رانمی‌خوانند؛ آن‌هم فقط همان چند استادی که باید تصمیم بگیرند که مادر بیلی آن قدر باهوش هست تا بشود او را دکتر صدا کرد یا نه! این مقاله، آن قدر پیچیده بود که مادر بیلی می‌خواست تمام تابستان را روی آن کار کند؛ یعنی بیلی باید حتماً کارهایی پیدا می‌کرد تا در طول این مدت، خودش را سرگرم کند. بیلی گفت: «نگران من نباش. خودم از پس کارام برمیانم.»

«می‌دونم بیلی. همیشه همین‌طوره.»



بیلی بعد از کوبیدن چمدان چرخ‌دارش به تک‌تک پله‌هایی که با شیب تُند بالا می‌رفتند، آن را تا طبقه‌ی دوم بالا کشید و به اتاق خوابش رسید. حاشیه‌ی دیوارهای اتاق با چوب‌های گِره‌دارِ صنوبر کار شده بود. یک ملافه‌ی پشمی هم روی تخت بود. قالیچه‌ای هم بود که طرح ماهی داشت. بیلی احساس می‌کرد وارد یک‌جور کارت‌پُستال شده است.

تنها فرقی این بود که یک دوربین مداربسته‌ی دیگر هم از سقف آنجا آویزان بود! پیش خودش فکر کرد که شاید دکتر لیبریس نگران این است که مردم چراغ‌خواب‌های

اردکی اش<sup>۱</sup> را بدزدند.

بیلی چمدان را برای پیدا کردن لباس شنایش زیرورو کرد. پیدا که شد، آن را تا نکرد تا داخل گنجه‌ی کشودار بگذارد؛ لباس شنا را جلوی لِنزِ دوربینِ جاسوسیِ اعصاب خُردکن آویزان کرد و بعد هم یک‌راست رفت طبقه‌ی پایین تا به حال نگاهی بیندازد. توی حال، نه از تلویزیون خبری بود، نه دستگاه پخش دی‌وی‌دی و یا ایکس باکس<sup>۲</sup> و نه هیچ‌جور کامپیوتر دیگری؛ فقط یک تابلوگلدوزیِ قاب‌شده، بالای مبل و روی دیوار آویزان بود که رویش نوشته بود:

”کتاب مدرکی است برای اثبات اینکه انسان‌ها می‌توانند جادو کنند.“

کارل ساگان<sup>۳</sup>،

بیلی درحالی‌که چشم‌هایش را می‌بست، گفت: «باشه. من دارم کلمه‌های جادوییِ رو می‌گم: ایکس باکس، تلویزیون، دی‌وی‌آر<sup>۴</sup>!»

چشم‌هایش را باز کرد و دوباره به دورتادور اتاق نگاهی انداخت. هیچ‌چیز جدیدی به‌طرز سحرآمیزی ظاهر نشده بود؛ حال همچنان کسل‌کننده بود

گوشی آیفونش<sup>۵</sup> را توی جیبش چپاند و از خانه بیرون رفت. سمت چپش یک خانه‌ی سرتاپا شیشه‌ای با ظاهری مدرن دید و سمت راستش، یک خانه‌ی درهم‌برهم دوطبقه که

۱. Duck decoy lamps نوعی چراغ‌خواب که کنارش مجسمه‌ی اردک دارد.

۲. یک نوع کنسول بازی

۳. Carl Sagan، ستاره‌شناس و مؤلف آمریکایی است.

۴. دستگاه ضبط دیجیتال تصاویر ویدیویی

۵. یک گوشی هوشمند تلفن همراه از شرکت اپل.

یک جورهایی سرهم‌بندی شده بود؛ یک قسمتش بُرجی قلعه‌مانند بود، قسمت دیگرش چادر سیرک و یک طرفش هم یک قایقِ سروته!

پیش خودش فکر کرد که خانه‌ی سرهم‌بندی شده از خانه‌ی شیشه‌ای جالب‌تر است.

بیلی همین‌طور که به سمت پشت‌خانه قدم می‌زد، متوجه چیز عجیبی شد؛ یک دیش<sup>۱</sup> ماهواره‌ی خیلی بزرگ.

بلندبلند با خودش فکر کرد: «خیلی بده که پیش خودت فکر نکردی که باید به یه تلویزیون وصلش کنی!»

پس دکتر لیبریس دیش ماهواره را برای چه چیزی لازم داشت؟ نکند تابستان‌ها تلاش می‌کرد با موجودات فضایی ارتباط برقرار کند؟ شاید هم این دیش، محتوای ویدیویی مزخرف‌ترین ایده‌ی دنیا را برای یک شبکه‌ی کابلی می‌فرستاد؛ مثلاً شبکه‌ی دوربین مداربسته‌ی خانه‌ها؛ یک چیزی با این عنوان که:

«دیگر می‌توانید خانه‌های پُراز اثاثیه را، در بیست و چهار

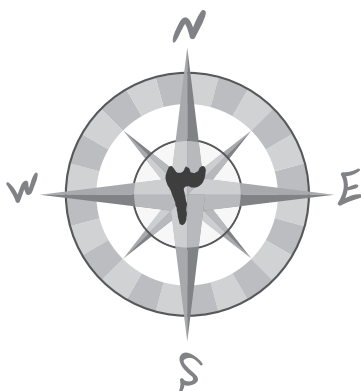
ساعت شبانه‌روز و در هر هفت روز هفته، زیر نظر بگیرید!»

حدود ۳۰ متر پایین‌تر، سمت ایوان پشتی خانه، یک میز پیک‌نیک و یک‌سری مبلمان ویلایی بود و بیلی می‌توانست از آنجا، قایق پارویی کوچک و قرمزرنگی را هم ببیند که به یک اسکله‌ی شناور بسته شده بود.

---

۱. دیش ماهواره یک جسم گرد بشقابی‌شکل است. این وسیله به منظور دریافت امواج از ماهواره‌های مخابراتی طراحی شده است.

خیلی دورتر، درست وسط دریاچه، جزیره‌ای قرار داشت. جزیره آن قدر مبهم بود که به نظر می‌آمد مثل توده‌ای از مه که درختان همیشه سبزی را مثل میخ در آن فرو کرده‌اند، روی آب شناور است. می‌شد گفت که عرض جزیره به اندازه‌ی سه زمین فوتبال بود و در انتهای ضلع شمالی‌اش، قله‌ای کاملاً صخره‌ای وجود داشت که از میان مه به آسمان رفته بود؛ یک‌جورهایی شبیه دندان‌ی صاف و صیقلی بود. بیلی محو تماشای جزیره شده بود؛ اما صدایی از همان نزدیکی، او را به خودش آورد؛  
«آهای همسایه‌ی جدید! به کمکت احتیاج دارم! عجله کن!»



دختر بچه‌ای که سروصدا به راه انداخته بود، پوست شکلاتی‌رنگ و چشم‌های قهوه‌ای روشن داشت و موهایش را سه تا گیس بافته بود.

به نظر می‌آمد که پنج‌ساله باشد.

بیلی پرسید: «حالت خوبه؟»

دختر سرش را تکان داد و با انگشت به بالای درختی که نزدیک قسمت قلعه‌مانند همان خانه‌ی سرهم‌بندی‌شده‌ی لب دریاچه بود، اشاره کرد. عروسکی شبیه نوزاد، با پیراهن صورتی براق، از یکی از شاخه‌ها آویزان بود.

دختر گفت: «می‌خواستم ببینم عروسک می‌تونه پرواز کنه یا



نه! براهمین از پنجره پرتش کردم بیرون. می تونی نجاتش بدی؟»  
بیلی درحالی که عقب عقب می رفت تا موقعیت را بررسی  
کند، گفت: «شاید.»  
«اسمت چیه؟»  
«بیلی.»

«اسم من آلیسا است. آلیسا اندروزا. ما توی این خونه زندگی  
می کنیم. من، برادرم والتر<sup>۲</sup> و مامان بابام. البته همیشه نه،  
فقط تو تابستونا. خونه که نیست، یه کلبه است. من نمی تونم  
از درخت برم بالا. پنج ساله، به خاطر همینم اجازه ندارم.  
والتر اجازه داره از درخت بره بالا، ولی دوست نداره، چون  
درختا گرده دارن و گرده هم آسوش رو بدتر می کنه.»  
«حُب، نگران نباش. می تونم عروسک رو نجات بدم.»  
«واقعا؟»

«او هوم. من دوازده ساله؛ اجازه دارم که از درختا بالا برم!»  
«وای چه خوب! زود باش!»  
بیلی بدن نرمی داشت و توی زمین بازی شهرشان،  
به راحتی از مانکی پار<sup>۳</sup> بالا می رفت. فکر کرد که می تواند از  
درخت بالا بکشد؛ به نظرش، درخت هم مانکی باری بود که از  
چوب و برگ درست شده بود.  
در همان حال که بیلی سعی می کرد تعادلش را روی درخت

---

۱. Alyssa Andrews

۲. Walter

۳. یک نوع وسیله در زمین های بازی که از لوله های آهنی و طناب درست شده و بچه ها می توانند از آن  
آویزان شوند یا بالا بکشند.

حفظ کند، آلیسا فریاد کشید: «ممنون!»

بیلی از آن بالا برای او دست تکان داد؛ بعد هم از روی آیفونش، یک آهنگ مناسب برای بالارفتن از درخت پخش کرد؛ و همین‌طور که هدفون توی گوشش بود، بالاتر رفت. و بالاتر.

طولی نکشید که نزدیک به شش متر از سطح زمین فاصله گرفت؛ تنه‌ی درخت را محکم با زانوهایش نگه داشته بود. شاخه‌ای که مانع رسیدن دست او به عروسک می‌شد، آن‌قدر کُلفت نبود که حداقل بتواند وزن بیلی را تحمل کند؛ به‌همین خاطر، دستش را دراز کرد، اما به عروسک نرسید. دوباره امتحان کرد؛ باز هم نشد.

دستش را درازتر کرد و گردنش را کشید، اما فقط توانست با ضربه‌ای، عروسک را آزاد کند. عروسک روی زمین افتاد. آیفون بیلی هم همین‌طور!

عروسک با صدای تپّ خفه‌ای روی انبوهی از برگ‌ها فرود آمد، اما آیفون که از جیب بیلی افتاده بود، به‌اندازه‌ی عروسک خوش‌شانس نبود...

خورد به یک سنگ.

شیشه‌اش خُرد شد.

بیلی با بیشترین سرعتی که می‌توانست، از درخت پایین آمد و گوشی‌اش را برداشت.

خاموش بود!

هرچقدر دکمه‌ی خاموش و روشن و دکمه‌های دیگر را فشار

داد، فایده‌ای نداشت؛ صفحه‌ی متلاشی شده، بی‌حرکت و سیاه مانده بود.

آلیسا گفت: «متأسفم.»

«این دوروبرا اپل استورا هست؟»

«چی؟»

«...هیچی ولش کن.»

بیلی از مرگ ناگهانی و وحشتناک آیفونش خشکش زده بود. مادرش باید یک آیفون جدید برایش می‌خرید.

و چنین چیزی، چقدر امکان داشت؟ هیچی! اصلاً! چون نه کریسمس بود، نه تولدش. تازه، کلی هم پولش می‌شد.

آلیسا گفت: «عروسک می‌خواه بغلت کنه.»

و عروسکش را آهسته تکان داد.

بیلی گفت: «نه، مرسی.»

آلیسا چشم‌هایش را تنگ کرد؛ به نظر می‌رسید که نمی‌شود به آلیسا «نه» گفت.

به‌همین خاطر، بیلی عروسک را گرفت.

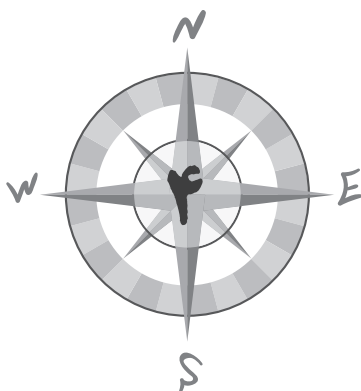
همین‌طور که دستش را آرام به کله‌ی پلاستیکی عروسک می‌کشید، گفت: «حُب، حُب، حُب! گریه نکن عروسک! دیگه

جات آمنه!»

دقیقاً در همان لحظه، سه پسرِ دوچرخه‌سوار با چهره‌هایی خشن، بعد از سُرخوردن روی جاده‌ی پوشیده از سنگ‌ریزه،

سه چهار متر آن طرف‌تر، ترمز کردند.

۱. Apple Store مجموعه فروشگاه‌های زنجیره‌ای که برای فروش محصولات شرکت اپل تأسیس شد.



پسری که به نظر می‌رسید سردسته‌ی دوچرخه‌سوارها باشد، با پوزخند گفت: «اووووو! اونجا رو! بامزه نیست؟ کله‌پوک علوشک کوشولوش رو دوش داله.»  
بیلی عروسک را انداخت توی بغل آلیسا.  
پسرها که هر سه هم‌سن‌وسال بیلی بودند، سوار دوچرخه‌هایشان شدند و مثل کفتاری که یک موجود زخمی را پیدا کرده، خندیدند.  
سردسته‌شان پسرک چاقی بود که زیرپیراهن بدون آستین تیم فوتبال نیویورک جت‌ز و شلوارک ورزشی سبز روشن پوشیده

بود؛ موهای چربش مثل کاکلِ طوطیِ موهاکی<sup>۱</sup> سیخ بود.  
آلیسا آهسته گفت: «اون نیک فارکاسه<sup>۲</sup>.»  
فارکاس پرسید: «اسمت چیه کله پوک؟»  
بیلی جلوتر رفت؛ و درحالی که سعی می کرد خشن به نظر  
برسد، گفت: «اممم، اِ اِ اِ اِ... گیلفویل.»  
فایده نداشت.

نیک فارکاس خندید: «اسمت گیلفویله؟ چه کاره ای؟ نکنه  
توی کافه کار می کنی!»

«نه! گیلفویل فامیلیمه. اسم کوچیکم... اممم... بیلیه.»  
نیک ادایِ بیلی را درآورد: «اممم... اِ اِ اِ اِ... حالا مطمئنی  
گیلفویل؟»

و دو دوستش با صدای خِرخر خندیدند.  
یکی از آنها گفت: «چه اسم مسخره ای!»  
آن یکی گفت: «آره، مسخره ست.»  
بیلی همین طور که با چشم هایش به سرعت اطراف را از  
نظر می گذراند تا راه فراری پیدا کند، گفت: «به نظرم...»  
چشم بیلی به چیزی توی سبد دوچرخه ای نیک فارکاس  
افتاد؛ یک دسته کتاب تصویری.

«اِ اِ اِ... شماهام مارمولک فضایی می خونین؟ من عاشقشم.»  
فارکاس گفت: «اما مارمولک فضایی از کله پوکِ چلمنی  
مثل تو خوشش نمیاد. اصلاً توی صورتت سم می پاشه تا به

۱. Mohawk موهاک نام یک قبیله است. موهاکی ها موهای اطراف سرشان را می کنند و موهای باقی مانده ی  
وسط سرشان را کوتاه و آرایش می کنند.

۲. Nick Farkas

خودت بیچی و بمیری!»

پسری که سمت چپ ایستاده بود، گفت: «بعدش با یه ضربه‌ی زبون چسبنده‌ش، چشمت رو از حدقه درمیاره.»  
پسر دیگه گفت: «آره. با زیونش.»  
بیلی پرسید: «یعنی بعد از اینکه دیگه مُردم؟ چسبش هدر نمی‌ره؟»

فارکاس گفت: «ها؟»

«وقتی بمیرم، چرا باید چشمام رو از حدقه دربیاره؟ چون دیگه نه دردَم میاد، نه که مثلاً کور می‌شم.»  
«این کارو واسه این می‌کنه که مثل من از هیکل استخونیت متنفره!»

بیلی پیش خودش فکر کرد که: «خیله‌خُب! زیادی درمورد کتاب تصویریِ موردعلاقه‌مون تفاهم داشتیم.»  
او متوجه شد که تنها کاری که باید بکند، این است که به خانه‌ی دکتر لیبریس برگردد و تا تمام شدن تعطیلات تابستان، همان‌جا پنهان شود.

بیلی درحالی‌که دستش را تکان می‌داد و پُشتش را به آن‌ها می‌کرد، گفت: «بعداً می‌بینمتون پسرا. از دیدنتون خوش‌حال شدم.»

آلیسا فریاد کشید: «بازم ممنون که عروسکم رو نجات دادی!»  
پسرها دوباره با صدای خِرْخِر خندیدند. یک آیفون درب‌وداغان و یک مُشت گردن‌کُلُفت که از هیکل او بدشان می‌آمد، روی دست بیلی مانده بود! پیش خودش فکر کرد

که اصلاً می‌شد اولین روز اقامتش در کنار دریاچه، از این بدتر هم بشود؟

فارکاس گفت: «حواسم بهت هست کله‌پوک. جرئت نداری پات رو اون‌وَرِ مرز بذاری.»

بیلی گفت: «اشکالی نداره. فقط الان داریم درمورد کدوم مرز حرف می‌زنیم؟»

«مرز بین خونه‌ی درب‌وداغونِ شما و خونه‌ی من!»  
فارکاس انگشتش را به سمت خانه‌ی سرتاپا شیشه‌ای سرِ جاده گرفت.

این طوری بود که بیلی فهمید نه تنها اولین روز اقامت، بلکه تمام تابستانش افتتاح شده است؛ نیک فارکاس، همسایه‌اش بود!